

قُرَّةُ الغزل

غزلی ملهم از جذباتِ نقطه جذبیه ، حضرت طاهره قره العین

(لمعاتُ وجهک اشرفت و شعاعُ طلعتک اعتلی ز چه رو الستُ بریکم نرنی بزنی که بلی بلی)

صنما نگر چه تحیری به وجودم آمده از دمت

چه صناعتی چه تغییری شده حاصل دلم از غمت

شده روز من چو هزارسال و سپاه غم زده بر شبم

مگر ای بُتا! تو امان دهی ز غبار وحشت و مظلمت

نه هوای عیش و نه بیم جان ، شعغم فتاده ز ترکِ سر

جُعِلت فداکَ دماءنا و نُفوسنا لک اَسَلَمَت

چو بَشُستی ام به می فنا ، فلقد اَتیتُ مُطَهِّرا

برهیدم از بت و کفر و دین ، زریا ، تقیه و مصلحت

نگهی اگر فکنی دمی، به خسی چو من، به سما روم

چه شود به من فکنی نظر، تو از آن نهایتِ مرتبت

قَبَساتُ عِرْگَ اشْرقت ، فظهرت لی مُتَجَلِّیا

به در آ تو بر من مُستکین ز ره لطافت و مرحمت

ز محبّ خود چه کنی طلب؟ که فقیر درگهت آمده

تو ذبیح مسلخ عشق را برسان به وادی معرفت

۲۱ شهریور ۹۵ - مصادف با یوم عرفه و قربان

هُوَ الْعَلِيُّ الْأَبِيهِ

دربای کائنات ، نَمی از کمال تو

ارض و سماء و مُلک ، فقیر جلال تو

مدهوش گشته ماه ، از آن طلعت بلند

تعظیم کرده سرو ، بر آن اعتدال تو

تو مُشرقی چو شمس ، نَبی غائب از نظر

من کوردل بُدم که ندیدم جمال تو

نازل شد از سماء مشیّت به سوی ارض

روح الله و مُلک ، به یمین و شِمال تو

بر کف عصای موسوی و روح عیسوی

جانِ شریعت است حرام و حلالِ تو

تکرار بی مثالِ علیّ و محمدی

بوجهل و بولهب همه گردِ نِعالِ تو

ناید خیال خال تو هر عقل خام را

طاهر ببايد آن که رود در خیالِ تو

یک ماه روی و مدعیان صف کشیده ، لیک

حظّی نبرده اند ز وصف و خصال تو

بعد از هزار سال تقاضای «الْعَجَلِ»

صد فوج شیعه بهره نبرد از وصال تو

شد واعظ و فقیه و مقلد به اعتساف

پا در رکاب جهل، به جنگ و جدال تو

خیل جنود رنج و تعب بر تو تاختند

غافل ز ملک و سلطنت بی زوالِ تو

صدر کبیر نه که امیر حقیر بود

محروم شد ز شهد کلام زلالِ تو

دژخیم دیوسیرت دربارِ ناصری

خود سوخت از قضای شدید المِحالِ تو

«باز این چه شورش است که در خلق عالم است؟»

در سینه ی «حسین» بود شرحِ حالِ تو

کزوبیان دریده گریبان از آن ستم

افلاکیان حزین ز غم بی مثالِ تو

کشتی نوح از غم تبریز شد به گِل

گریان و نوحه خوان و ملول از ملالِ تو

نفسِ خلیل، کاتش از آن گلستانِ بشد

می سوزد از مصائب پر اشتعالِ تو

جانِ فسرده ام ز بهاء تو زنده گشت

وان آهوی رمیده کنون شد غزالِ تو

دست فتادگان رهت از گرم بگیر

تا جملگی روند به ذیلِ ظلالِ تو

اول شهر العلاء ۱۷۳، ۱ مارس ۲۰۱۷، ۱۱ اسفند ۱۳۹۵

شهادت حضرت رب اعلی

بسم الله الامنع الاقدس

عمری گذشت در پس هم روزگارها

بس ناله های پی ثمر و انتظارها

گاهی زبان به ندبه و گاهی دعای عهد

غافل ز وعده ها و ز قول و قرارها

دلها ز دشمنی پُر و از مهر بُد تهی

کفر آشکار شد ز یمین و یسارها

خورشید حق ز مطلع شیراز شد عیان

افلاک ها به طوف رُخش در مدارها

باب عطا گشوده بگردید سوی خلق

اندر پی اش روانه بشد تک سوارها

بشرویه دست یافت بر آن گوهر فرید

بُشری بشد به جمعیت دل فگارها

سبحانَ مَنْ تَقَدَّستِ اسماءُهُ که کرد

قدّوس را سرآمد آن بی قرارها

با یک نگه بشسته دل از دین و عقل و جان

وز یک کرشمه گشته شه شهسوارها

حوا و ساره، آسیه، مریم و فاطمه

حول حریم طاهره پروانه وارها

شور نُشور از سخن و فعل او بلند

استاده مردگان به دم اش از مزارها

هفده دلپرورد و یکی شیرزن ببین

گردیده «حیّ» ز شب کده ی مُرده زارها

شد نوزده تمام و به اکسیر سردی

جوشید آب زندگی از شوره زارها

ربّ علیّ عالی چو جلوه کرد

پیش رُخش به سجده همه سر به دارها

شیطان خروش کرد و شیاطین به گرد او

شد مجتمع بهائم و دیوان و مارها

آماج تیر کینه ی اصحاب شیعه گشت

جسم امیر قافله ی گلزارها

بودی به زخم مرهم و بر دردها شفا

چون شد تنت پذیره ی تیغ شرارها

«هرگز نمیزد آن که دلش زنده شد به عشق»

تو جانِ عالمی و صفای بهارها

جانهای مست، بسته ی زلف معنبرت

رویش کند ز هر قدمت لاله زارها

«کی رفته ای ز دل که تمنا کنم تو را»

محو تو ام به لحظه و لیل و نهارها

۲۴ تیر ۹۶ - ۴ شهرالکلمات ۱۷۴

نیمه شعبان

جاری است دمامد اشک، از دیده به دامانم
از اول رضوانم ، تا نیمه شعبانم

در کوی تو معروف ام، وز روی تو محروم ام
ای یوسفِ مهجورِ برگشته به کنعانم!

با نام تو شهر ما، گردیده چراغانی
زد داغ تو آتشها بر قلبِ چراغانم

چون خاک عطش سوزِ تفتیده بی جانم
من سر به هوای تو، در حسرت بارانم

از خلق گسستم وز صد بحر گذر کردم
چون گمشدگان اندر صحرا و بیابانم

صد شمس بُود پنهان، در برق دو چشمانت
مبهوت تماشايت، صد ماه دُرُخشانم

دل بسته به گیسویت ، آشفته چنان مویت
از تیغ دو ابرویت ، پرخون بُود این جانم

من شهره مستانم ، وان ذره رقصانم
چون مور ضعیف اندر دستان سلیمانم

تن عاکف شیراز و جان واله تبریزت
نظاره زنجان و نیریز و خراسانم

گه ساکنِ مه کو*، گه آواره به چهریق ام
کو آن مه تابانم؟ کو ساقی مستانم؟

جز مهر و وفا نآمد از دلبر ما اما
صد تیر و رصاص آمد بر سینه جانان ام

گل بوسه روان سازم بر پیکر صد چاک ات
ای چهره خندان، رضوان و گلستانم

عمری به تمنای دیدار رخ ات شد طی
تصویر مزار تو، شد قسمت چشمانم

من مُلک نمی جویم، من شهید نمی خواهم
دوزخ به از آسودن بی حضرت سلطانم

از طلعت خردادت تا تیرِ بلا خیزت
بردی دل و عقل و هوش از عالم امکانم

مستانه صلا کردی: «افدیتُ بگلی لک»
من بابِ بهاءِ ستم، جان بر کفِ یزدانم

گر گشت هزاران جان، قربان رهن، شاید**
هر لحظه فدای تو، دین و دل و ایمانم

کوته نکنم هرگز یک دم سخن از عشقش
گفتند و همی گویم تا هست به تن جانم

صد لشکر مرد افکن گر روی به من آرند
از روی بهاء الله، من روی مگردانم

۱۲ اردیبهشت ۹۵ - ۱۲ رضوان - ۵ شهر الجمال ۱۷۵ - ۱۵ شعبان ۱۴۳۹

* مه کو = شهر ماهکو یا ماکو از توابع آذربایجان ** شاید: شایسته است

هو البهی الاعلی

در وصف لحظات ظهور حق بر ارض مقدس شیراز،
در روز هشتم (یوم الکمال) از شهر العظمه،
مصادف با ۵ جمادی الاولی از سنه ۱۲۶۰ قمری،
۳ خرداد از سنه ۱۲۲۳ خورشیدی و ۲۳ می از سنه ۱۸۴۴ میلادی

آید آواز بشارت ز سرِ هر وادی
کآمد از جانب حق گمشدگان را هادی

نشئه حَمَر کمال از حُم شهر العظمه
مستی ماه می از میکده خردادی

دانیال آنچه بفرمود همان گشت عیان
در یک و هشت و دو چار از سنه میلادی

تا جمادی نخستین به شب خمس رسید
بر سما(ء) شد همه ذراتِ جماد از شادی

قصه دلبری اش یکسره از دل بسترد
شور شیرین و دل آشفتهگی فرهادی

وه چه خوش آمده در یک کف او آب حیات
واندر آن کف دگر مائده آزادی

گشته از هر قدمش چشمه و جنات پدید
خانه اش رشکِ بهشت و اِرم شدادی

پر ز شور و شعف و تازگی و شبنم و عطر
مریم و یاس و رز و برگِ تر شمشادی

قطره دریا شود از بارقه چشمانش
طفل نوپا رود اندر خَلع استادی

رب الارباب به یک غمزه خود کوتاه کرد
دست تقلید ز راه و روش اجدادی

زآتش حب و وفا خانه ابلیس بسوخت
لرزه افتاد به هر بتکده الحادی

مالکِ عدل صلا داده به آواز ملیح
که رود محتسب و سابقه جلادی

قرن‌ها جهل و ستم سر شد و اکنون آید

از بوی پیرهنش رائحة آبادی

جان عفریت جهالت رسد آخر بر لب

منقطع گردد از عالم طُرُق شیادی

ای محب سجده نما بر قدم حضرت باب

تا بگیری ز بها جام می بغدادی

بوی نارنج و گل از جنت شیراز بجوی

تا ز ارکان وجودت بتراود شادی

شرح دلدادگی اش قصه بی پایان است

انتها نیست رهی را که در آن افتادی

مکن اندیشه ز جغدان سیه روی زمین

که دمام رسد از جانب حق امدادی

فاش کن راز! چو حافظ، که خلائق دانند

بنده عشقی و از هر دو جهان آزادی!

۲ شهر الاسماء ۱۷۵ ، ۳۰ مرداد ۹۷ ، ۲۱ اوت ۲۰۱۸

در ذم تقلید پلید و وصف شیرازِ سپیدِ پر نوید
و آنکه هرکس از تقلید رهید، لاجرم به شیراز رسید

از فیراش غفلت خیز ای پسر	تا به کی خفته؟ کن آهنگِ پدر
کبر و حرص و شهوت و طول امل	رهروان را باز دارد از عمل
برشکن با عقل، این اصنامکان	خود بسوز از عشق، آن اوهامکان
وانگه آزاد از بت تقلید شو!	رهنورد وادی تجرید شو!
آنکه اندر دوزخ تقلید ماند	کی تواند آیت توحید خواند؟
سالکا! تقلید، شرک مطلق است	اهلی آن، مردودِ درگاه حق است
هر فسادی در جهان افتاده است	از خرابستان تقلید آمدست
شرک زان رو ذنب لا یُغفر بود	کز فسادهش عالمی مضطر بود
حق ز چشم و گوش و دل پرسیان شود	زان چه بی دانش پی اش انسان شود
ای خوشا آن کس که نور حق بدید	وز خدایش امرِ «لا تقفُ» شنید
آینه ت گر شد ز زنگارش جدا	باز تابد از دلت نور خدا
بند بگسل! چشم بگشا! شو بهوش!	گوش جان بسپر بر آواز سروش
برجّه و خواهانِ سرّ و راز شو	همره ما عازم شیراز شو
وه! چه شیرازی بگویم؟ بوالعجب!	خاکِ میقاتِ لقاء وجه ربّ
خامه از شرح و بیانش ناتوان	کی توان بنگارد اسرارِ نهران؟
خوش بگفت آن عندلیب خوش بیان	حضرتِ مستانه مولانای جان
«چون قلم اندر نوشتن می‌شتافت	چون به عشق آمد قلم بر خود شکافت»
وصف احوالِ خوش آن ارض راز	بشنو از حافظ به صد شور و نیاز
آب رکناباد و گلگشت بهشت	گنبد مینا و جام حق سرشت
کز دم قدسی آن روح الامین	ز آسمانها آمده روی زمین
قائم و شیراز و آن سُربِ مُدام	زین سبب نامیده شد دارالسلام
از شرار لعل آن آشوب لب	شهر شد پر شور و غوغا و طرب
تا ز ظلمت بر گنبد بنیاد را	بعد از آن بر هم زند بغداد را
خواستندی خلق را بی‌هش کنند	نور حق لم یزل خامش کنند
آتشی از جهل خویش افروختند	خانه امن خدا را سوختند
مسجدی پرداختند از بغض و کین	تا که آیات حق افتد بر زمین
چون که از مکر خدا غافل بُدند	«بیت مهدی» نام آن مسجد زدند

خانه ای کز امر حق بنیان شود
صدهزاران کعبه حول خانه اش
بیت او باب المرادِ عالمین
شرح آن نتوان، که بیت النور بود
شب پرستان نور را نشناختند
اسپهان، فی ریز و تهران در خروش
تا رسید امرش به آذربایجان
پس جهان از عشق او لبریز شد
بار دیگر شد مسیح اندر صلیب
حافظا از سر هستی دم مزن!
رومیا! «آشوب و خونریزی مجوی!

کی خراب از مکر بوسفیان شود؟
طائف و مست از می حُمخانه اش
مهبط حق، رشک جنات برین
طورها در سطوتش مستور بود
با سپاه جهل بر او تاختند
ارض خضراء و خراسان پر ز جوش
شد حدیث حضرت صادق عیان
شمس تبریز بلا انگیز شد
شد مشبک جسم رعناى حبیب
سعدیا! کوته کن از عشقش سخن
بیش از این از شمس تبریزی مگوی!»

۱۱ آوریل - ۲۲ فروردین ۹۷

در باب بیان مبارک حضرت باب اعظم در تأویل انهار اربعه قرآن

هدهد اندیشه را بگشای پر	گر هوای معرفت داری به سر
وز میانش دانه معنی بچین	مرغ حق می باش بر روی زمین
سوی ارض طیبه بنما نظر	از خس و خاشاک و مزبل کن حذر
تا بفهمی معنی آیات حق	چشم حق بین خواه از رب الفلق
می نیایی ره به اسرار کتاب	گرز تقلیدت زنی بر دل حجاب
زان که کنه ذات حق در اختفاست	نک بدان قرآن کلام مصطفاست
موسی و عیسی و احمد رخ نمود	زد تجلی غیبش آمد در شهود
صد قمر اندر مصافش مُنَشَقّ است	پس محمد مظهر شمسی حق است
اندکی در بحر فرقان غور کن	خیز و ترک کاهلی و جور کن
هست جاری چار نهر اندر جنان	کو بگفته است از برای مؤمنان
پیر را آرد به دورانِ شباب	آب و شیر است و عسل وانگه شراب
بنگر از باطن تو معنایی دگر	زینهار اینجا مشو ظاهرنگر
کرده سرّ چار نهرش را بیان	حضرت اعلیٰ به آیاتِ «بیان»
صدهزاران بحرش اندر باطن است	آیه هایش ماء غیر آسن است
گشت جاری زهری از شیر سپید	هر مناجاتی که از او در رسید
کو صفا بخشیده بر هر ذوالکسل	خطبه و تفسیر و تبیین اش عسل
همچو خمیرِ لذّهٍ للشاربین	حکمت و علمش بود اندر یمین
لایق فهمیدن اسرار گشت	هرکه سرمست از چنان انهار گشت
سجده سوی درگه باب و بهاء	سر اعظم چیست؟ ای طیر بقاء!